

لذتی که حرفش بود

سرشناسه: هوشمندزاده، پیمان. ۱۳۴۸
عنوان و نام پدیدآور: لذتی که حرفش بود / پیمان هوشمندزاده
مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص.
شابک: 978-600-229-572-9
وضعیت فهرست‌نویسی: فنیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
ردیفی کنکره: ۱۳۹۴ ل ۵۵۴ / PIR۸۳۲۱
ردیفی دیویی: ۸۵۳ / ۶۲
شماروی کتابشناسی ملی: ۳۰۸۹۴۱۹

پیمان هوشمندزاده

لذتی که حرفش بود



شش تک‌نگاری درباره‌ی دیدن و زیستن

رده‌بندی نشر چشمه: هنر - عکاسی

لذتی که حرفش بود
شش تک‌نگاری درباره‌ی دیدن و زیستن
پیمان هوشمندزاده

لینتوگرافی: هماگرافیک

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۴، تهران

چاپ دوم: پاییز ۱۳۹۴، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

www.cheshmeh.ir

شابک: ۹-۵۷۲-۲۲۹-۶۰۰-۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه:

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی مرکزی:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷.

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کورش:

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴.

تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸ - ۹۰

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی آرن:

تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزاد، نرسیده به اتوبان نیایش، خیابان حافظی، نبش خیابان فگارمقدم،

مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۲.

برای بدری
که تمام نمی‌شود

با تشکر از آرش نصیری

فهرست

طبیعی.....	۹
فراموشی.....	۲۵
سکوت.....	۴۵
خیال.....	۶۱
لذت.....	۷۷
تن ترسه.....	۹۳

طبیعی

بالاخره راه افتادیم سمت استودیو. از ساختمانی بیرون آمدیم و وارد ساختمان بزرگ‌تری شدیم. از پله‌ها پایین رفتیم و افتادیم توی راهرو باریکی. همین‌طور راهرو به راهرو جلو می‌رفتیم. مادرم کنارم بود. یک دست لباس نوتم کرده بود. هنوز مدرسه نمی‌رفتم. سی و هفت یا هشت سال پیش، به گمانم پنج‌ساله بودم. از دوتا درِ سنگین رد شدیم و به فضای وسیعی رسیدیم که دکور را چیده بودند، یک دکور رنگارنگ خوشحال. ده دوازده تا بازیگر که هر کدام نقش یک حیوانی را بازی می‌کردند آن وسط می‌چرخیدند و باهم حرف می‌زدند. چندتایی تمرین می‌کردند. با پارتی‌بازی مادرم نقش اصلی را که تنها آدم آن جمع به حساب می‌آمد داده بودند به من بخت برگشته. یک نمایش عروسکی بود مربوط به برنامه کودک. قرار بود توی عید پخش شود. وقتی ما رسیدیم خروس تازه داشت می‌رفت توی پوست خودش. یک نفر داشت دُمِ گرگ را که گنده شده بود می‌دوخت. کارگردان را که زن خوشگلی بود قبلن دیده بودم. همان‌طور که یک روپوش آبی را تنم می‌کرد باز تأکید کرد؛ تنها چیزی که از من می‌خواست این بود که طبیعی باشم. هزار بار گفت: فقط طبیعی باش، همین.

مادرم با فاصله ایستاده بود و نگاه می‌کرد. درست همان موقع، همان لحظه‌ی

حساسی که می‌خواست صدایش کنم، چرخید و دور شد. یک درخت سیب دستم را گرفت و کشید سمت خودش. چند قدمی باهم جلو رفتیم. دستم را ول نمی‌کرد. سیب‌هایش همین‌طور تکان می‌خورد ولی نمی‌افتاد.

مادرم دیگر رفته بود. دوربین‌ها را جابه‌جا کردند. مرغ که سرش را دستش گرفته بود نزدیکم شد، لپم را کشید، سرش را گذاشت سر جایش، ادا و اطواری درآورد و رفت. نور کم شد. هر کسی رفت سر جایی که باید می‌بود. مرا انداختند آن وسط و جریان با یک موسیقی خیلی شاد شروع شد. مادرم از پشت شیشه برایم دست تکان داد. این طرف، توی استودیو، یک نفر حرکاتی می‌کرد که منظورش را نمی‌فهمیدم. همان اول که گفت طبیعی، باید می‌پرسیدم اما فقط نگاه کردم. آن قدر راحت درباره‌اش حرف می‌زد که خجالت کشیدم پرسم. ولی هر چه بود باید طبیعی می‌شدم. طبیعی، طبیعی. طبیعی یعنی چه؟ معنی طبیعی را نمی‌دانستم.

نقشم درست وقتی شروع می‌شد که موسیقی را قطع می‌کردند. قطع کردند. یک دفعه تمام استودیو ساکت شد. همه به من نگاه کردند. صدام در نمی‌آمد. لال شدم.

تمام یک هفته را لال شدم. درست برعکس چیزی که باید می‌شد، تنها اتفاق غیرطبیعی‌ای که ممکن بود بیفتد، افتاد.

حالا چهل و دو ساله‌ام و بدون این‌که خجالت بکشم می‌پرسم، طبیعی بودن یعنی چه؟ ما کی طبیعی هستیم؟ کجا طبیعی هستیم؟ چرا باید طبیعی باشیم؟ اصلن چرا طبیعی بودن خوب است؟ آن هم برای ما، مایی که دائم از نقشی به نقش دیگر می‌غلطیم.

مگر غیر از این است که کل هنر بر پایه‌ی اتفاقات غیرطبیعی ست. مگر سینما غیرطبیعی نیست؟ مگر تئاتر، نقاشی، مجسمه‌سازی و حتا رقص غیرطبیعی نیست؟ پس چرا این قدر به طبیعی بودن اهمیت می‌دهیم؟

هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم یک تعریف کامل یا حتا ناقص از طبیعی بودن جور کنم. غیر طبیعی را درک می‌کنم، می‌فهمم، ولی با طبیعی بودن کنار نمی‌آیم یا شاید برعکس زیادی کنار می‌آیم. گاهی معنی‌اش نزدیک به کلمه‌ی معمولی می‌شود و گاهی نزدیک به واقعی یا بدیهی و جاهایی معنی خود یا خود خود می‌دهد. و گاهی هر چهار واژه را در خودش جمع می‌کند. شاید وقتی بهمن جلالی می‌گفت عکاس نباید در عکس باشد منظورش همین بود، همین طبیعی بودن.

نمی‌دانم همه به عکس چه‌طور نگاه می‌کنند ولی هیچ عکسی نیست که بینم و عکاسی را که روبه‌روی آن صحنه ایستاده فراموش کنم. فرض کن که هر عکس مثل هر می باشد که سطح مقطع آن، خود عکس است و نوک آن هرم هم عکاس ایستاده. در نتیجه نمی‌توانم فراموش کنم که همیشه یک نفر بوده که آن عکس را گرفته.

آن اوایل که توی مجلات کار می‌کردم سردبیری به تور ما خورد که همیشه می‌گفت: چرا از آدم‌ها جوری عکس نمی‌گیری که طبیعی باشن؟

شاید منظورش چیز دیگری بود، شاید می‌خواست بگوید وقتی از آن‌ها عکس بگیری که نقش‌شان را خوب بازی می‌کنند، ولی منظورش را درست نمی‌رساند. ما دائم باهم سر این مورد درگیر می‌شدیم.

فرض بگیرید می‌خواهیم با نویسنده‌ای که شما باشید مصاحبه کنیم.

خبرنگار نشسته روبه‌رویت، درست مثل گرگی که اگر یک لحظه غافل شوی خرخرهات را می‌جود. یک‌ریز سؤال‌هایی می‌کند که بکشاندت گوشه‌ی رینگ. عکاس مرتب دورت می‌چرخد، گاهی یک چیزهایی را توی اتاق تو جابه‌جا می‌کند. هر جایی هم که آرام می‌گیرد یک لنز بلند را نشانه رفته توی صورتت.

خب این وضعیت کلن یک موقعیت غیر طبیعی ست. بعد این آقا که سردبیر باشد انتظار دارد در یک چنین موقعیتی از آن بخت‌برگشته یک عکس طبیعی دریآوری. آن آقا که نویسنده باشد، توی آن حالت، خیلی که هنر کند نقش یک نویسنده را

بازی می‌کند. آن هم نقش کلیشه‌ای یک نویسنده، نقشی که از رسانه‌ها یاد گرفته. به افق‌های دور نگاه می‌کند و دستش را جوری به پیشانی می‌زند که انگار در حال حل کردن کل معمای هستی ست. و این غیرطبیعی‌ترین حالت ممکن است. بیشترشان، مخصوصن جوان‌ترها، مبهوت می‌شوند و کل‌شان، پیر و جوان، مقهور. کلی راه رفته‌ایم که از این آدم عکس بگیریم. او هم لباس مهمانی‌اش را تنش کرده برای همین کار. طبیعی‌ترین حالت این جریان این است که نویسنده‌ی عزیز توی دوربین نگاه کند و با این کار ناگفته بگوید: ای بیننده‌ی آینده‌ی عکس، در این شرایط که این عکاس روبه‌روی من نشسته و دوربین را گرفته سمتم، من نویسنده این طوری می‌شوم و در این موقعیت، این طبیعی‌ترین حالت من است.

ولی اگر بخواهد جوری باشد که سردبیر ما می‌خواست، فقط بازی در بازی می‌شود، ادای طبیعی بودن در یک وضعیت غیرطبیعی. هر چند که وجوه دیگری از نویسنده لو می‌رود ولی جنس طبیعی بودنش متفاوت است. اختلاف ما با سردبیر دقیقن به همین خاطر بود. ما یک استنباط مشترک از حالت طبیعی بودن آدم‌ها نداشتیم و برای سردبیر ما طبیعی بودن جور دیگری بود، جوری که از نظر من غیرطبیعی به حساب می‌آمد.

وقتی «وی افزود» طبیعی می‌شود

دوستی دارم به اسم امید، این دوست ما نه ادیب است و نه هیچ علاقه‌ای به ادبیات دارد، ولی کلن لفظ قلم صحبت می‌کند. بعضی جاها حرف زدنش واقعن مسخره می‌شود. آن قدر که اگر بار اولی باشد که می‌بینیدش خیلی تعجب می‌کنید. ولی بار دوم که جریان برای تان جا افتاده، حتا اگر وسط حرف‌هایش بگوید «وی افزود»، شما متوجه نمی‌شوید. آمپر لفظ قلم بودنش هم با تعداد آدم‌ها بالاتر می‌رود. آن اوایل که تازه باهم آشنا شده بودیم همیشه تصور می‌کردم این بابا وقتی با زنش تنهاست، خیلی تنها، چه طور حرف می‌زند؟ از چه کلمه‌هایی استفاده می‌کند؟ اما

باور کنید به غیر از وقت‌هایی که دوروبرمان شلوغ است و آمپر می‌چسباند، دیگر حرف زدنش کمتر به چشم می‌آید.

ولی بخش بامزه‌ی جریان کجاست؟

بعد از سال‌ها بالاخره ازدواج کرد. وقتی همسرش را دیدم باورم نمی‌شد، زنش از خودش لفظ قلم‌تر بود. جوری که وسط حرف‌هایش به جای یک‌دفعه، می‌گفت «به‌ناگاه». باهم که حرف می‌زدند فکر می‌کردی بیهقی می‌خوانند.

ده دوازده سال پیش یکی از فیلمسازهای مملکت یک‌دفعه کارش را تعطیل کرد و رفت توی عالم سیاست. قرار بود نماینده‌ی مجلس شود. همان وقت‌ها در روزنامه‌ای کار می‌کردم که هر چه فکر می‌کنم اسمش یادم نمی‌آید ولی خیلی از کسانی که قرار بود کاندیدا شوند توی آن روزنامه رفت‌وآمد داشتند. به گمانم کلن آن روزنامه را برای همین کار عَلم کرده بودند. با امید، یکی از دوستانم، نه آن‌که لفظ قلم بود، نشسته بودیم که آقای فیلمسازی که آن زمان نمی‌شناختمش از در وارد شد. بار اولی بود که این آدم را می‌دیدم. امید می‌شناختش، فیلم‌هایش را دیده بود. نیم‌ساعت بعد قرار شد عکسش را بگیریم. عکس همان عکسی بود که باید با آن به مردم معرفی می‌شد، همان عکس نمایندگی مجلس. به حساب این‌که فیلمساز است و جلوی دوربین باید راحت باشد رفتم که کار را شروع کنم.

قبل از او از چندتای دیگرشان هم عکس گرفته بودم، همه از دم گرگ باران دیده، سیاستمداری از سر تا پاشان می‌بارید، همه می‌آمدند و می‌نشستند، با حالت‌هایی که از قبل فکر شده بود. اما این دوست‌مان فرق داشت. خیلی زیرپوستی کنترلش را از دست داده بود. شاید فقط منی که پشت دوربین می‌دیدمش می‌فهمیدم. نمی‌دانم چرا، شاید به خاطر این‌که در موقعیت جدیدی قرار گرفته بود یا شاید به خاطر این‌که در جایگاه خودش نبود. واقعن آن لحظه معصومیت از سر و رویش می‌بارید. مثل روز روشن بود که این‌کاره نیست.

بعد از کلی جابه‌جا شدن و عرق ریختن بالاخره دستش رفت زیر چانه. کاری